

# ☆ (تاریخ لمیاء) ☆

## فصل سی و پنجم - لمیا و سواری

لمیا برخاست و لذت سواری را بر ذات گوشه گیری فضیلت نهاد چه ممکن بود ناگهان از اسب در افتد و بدرود زندگانی تیره و تار گفته از چنگال این هیجان و غم و غصه نجات یابد در هر حال بسامید رهائی و انتظار دیدار فرج بعد از شدت جامه سواری برتن آراسته سرش را بیارچه پیچیده چه هر زمان که سوار میشد بدین نسق عمل مینمود اسبی از بهترین نژاد برای او مهیا و در جلو خیمه خلیفه غلامی بقلاوزی او گماشته بودند تا لمیا در رسد...!! چون چشم حصار بلمیا افتاد دلها بطپیدن آمد و لکن عات اضطراب هر قلبی از جهتی خاص و وجهه مخصوص بود خلیفه نشستنگاه زین اسب را نگریسته و بیاد نداشت که تاکنون بدان استحکام و ثبات و نیکوئی نشیمنی دیده باشد لمیا سلام و تحیتی بحاضرین کرده سوار شد و زمام مرکب بدست گرفته چند کورت رفت و آمد نمود خلیفه از اعتدال و رشاققت قد و قامت او بشکفت آمد!! لمیا پس از چند مرتبه تردد دهنه اسب را فرو هشته بدانسان بتاخت که گوئی مرغی در پرواز است یا غزال دیده پلنگی در تک و تاز سایر سواران در یکطرف میدان رده کشیده و همگی مراقب حرکات لمیا بودند و سواری او را نظاره مینمودند لحظه چند لمیا به نیزه بازی پرداخت گاهی نیزه ازین دست بدان دست افکندی و زمانی در گردش در آورده انواع و اقسام نمایشها دادی که جز از او از دیگری مشاهده نشده بود آنکاه مراجعت کرده جلو سرا پرده ها در وسط میدان ایستاده عرق مانند ستارگان از خود و اسبش فروریخت چند تن از غلامان در آن مکان ایستاده و بکارهای سواران رسیدگی میکردند چنانچه اگر حربه

از دست سواری میافتاد آنها بدو رد میکردند و اگر بمعاوضه نیازمند میشد مینمودند و اگر نیزه میشکست دیگری بدو میدادند و برخی از غلامان نیز بستردن عرق بدن ستوران و آب زدن اعضای آنان مشغول بودند!! یکی از غلامان باسب لمیا نزدیک شده و با پاره اسفنجی که آب آلود بود عرق از رخسار اسبش سترده و بتمنظیف باقی اعضایش پرداخته و لمیا برفراز او مانند کوهی اقامت داشت هنوز غلام از کار خود فارغ نشده و خلیفه نیز متوقع بود که لمیا اجازه او را منتظر باشد ناگاه لمیا بادست بحاضرین اشاره بدروود آسائی کرده و چنان نمود که میخواهد بخیمه باز گردد بگمرته اسب وی بسرعت هرچه تمامتر بدویدن آمده کوئی با خنجری پهلوی او را میآزردند لمیا چون نخواست که حاضرین در باره او گمان خوف و بیمی نمایند از نگاهداری اسب سرباز زده عنانش را رها کرد بدینخیال که چون اندکی از سرا پرده خلیفه دور شود او را از دویدن باز دارد حاضرین چنان پنداشتند که لمیا باختیار خود اینگونه رفتار و بخیمه خود مراجعت نمود!! اما لمیا هرچه خواست اسب را نگاهداری نماید ممکن نشد و جز بر دویدن نمیفزود کوئی دیوانه شده بود اصرار لمیا در نگاهداری و رفع توسنی او بیهوده بود .... ناگاه اسب از راه بدر رفته و بکوه و سنک جهیده هر دقیقه بر صهیل خود میفزود و سررا بسختی حرکت میداد خواست اسب را بطرف لشکر گاه بازگرداند بر حرونی افزوده پس از اندکی چون لمیا بعقب نگرست دید مسافت بسیاری از لشکر گاه دور شده و قصر منصوریه و میدان نمایش از نظرش ناپدید گردیده است و چون ملاحظه مقابل و افق را نمود دید اسب او را بطرف جنوب شرقی میبرد دقیقه چند فکر های چندی در خاطرش گذشت و یقین داشت که نتیجه این توسنی بقتل او انجام خواهد یافت!!! و چون از دنیا برود از چنک غم و غصه خلاصی خواهد یافت آفتاب متدرجاً رو بغروب نهاد و سایه هر چیزی رو بدرازی پیوست لمیا در سختی شدیدی

گرفتار و همی از آبادی دور میشد و خود را چنان محکم بر فراز زین چسبانید که  
 کوئی عضوی از اعضای آن حیوان بشمار میرود و از افتادن بیمی نداشت لیکن یقین  
 کرد که یا اسب دیوانه شده و یا بواسطه عوارض خارجی آسیبی بدو رسیده یا از  
 اثر داروی مهیجی بدینسان بهیجان آمده چه در راه راست سیر نمیکرد بلکه گاهی به  
 شیب رفتی و گاهی بر شدی و از بین دست و پایش سنک و ریک بود که بهوا میپرید  
 لمیاء هر چه نگریست کسی ندید که از او یاری جوید پس عازم شد همانطور که  
 اسب در حرکت است خود را بر زمین افکند و اینکار بسی بر او آسان بود چه که  
 مهارتی کامل در اینگونه امور داشت لکن زمین ریکزار و خاکش نبود تا خود را  
 از فراز زین بزمین بجهاند در بین اینکته متفکر بود ناگاه اسبش بصخره بزرگی برخورد  
 لمیاء را از روی زین بمسافت چند ذراعی بر زمین افکند لمیاء در گودال کم عمقی افتاد  
 از هوش رفت و چون بخود باز آمد دنیا را تاریک و ستارگان را درخشنده دید  
 خواست برخیزد پهلوی خود را دردناک یافت چه که اندک خراشی در او پدید شده  
 بود آنکاه احساس کرد که چیزی از گردش جاری است و چون تجسس کرد دانست خون  
 است آنزمان فهمید که بدنش مجروح شده لکن تحمل کرده دل نمباخت پس بر دو  
 دست تکیه کرده برخاست و بدیوارچه گودال پشت داده چون نظر کرد خود را در  
 بیابان مخوف بی آب و علف یافت بیشتر از این تاب نشستن نیاورده از پا افتاد و آنچه  
 بر او گذشته بود بیاد آورده صبر نمود تا اندکی استراحت یابد آنکاه به تجسس اعضای  
 خود پرداخته دانست که خطری بر او نیست و جز خراشی چند در بدنش پدید نشده و از کثرت  
 اضطراب با وجود کثرت حشرات و جانوران بیمی از آنها نداشته بلکه از وجودشان  
 آگاه نبود با خود میگفت چه خوش بود میمردم و از رنج و تعب خلاص میشدم اگر  
 اینگونه میشد دعای من مستجاب گشته از رنج و غصه نجاتم میداد... ایخدا...!!  
 اکنون چکنم؟ پس حرکتی کرده تا ببیند که قوه بدنش باقیست؟ ناگاه حس کرد که

ماری بزرگ در پشت سرش بر زیر سنگها میخزد پس مویه کنان خواست برخیزد و خود را از آن مکان بیرون اندازد

### فصل سی و ششم - پدیداری پیکی شگفت

لمیا چون خواست برخیزد ناگاه صدای سم اسبی که بتندی بدو نزدیک میشد این خیال را از او دور کرد مار بزرگ نیز بر اثر صدای سم اسب بیمناک شده به سوراخی درون رفت لمیا را اضطراب فرو گرفته و چون بطرف صدا متوجه شد سیداهی سوارانی را دید که بتندی اسب میخواستند و چون بدقت نگریست عده آنها را از ده نفر بیشتر یافت با خود گفت که از آنها یاری جویم و استعانت نمایم هنوز اینخیال نکرده و تصمیم نگرفته که شنید یکی از آنها میگوید آیا کسی را دیده اید؟ یقین دارم کشته شده!!! دیگری گفت عقیده من نیز همین است زیرا که اسبش را کشته یافتیم آیا ممکن است خودش زنده باشد؟ لمیا از صدای اولی شناخت که ابو حامد است و برای آنکه اشتباه نکرده باشد در جای خود فروخفت و بدقت پرداخت یکی از سواران بنزدیکی گودال رسیده گفت حیلۀ ما بانجام پرداخت و اثر خود را بخشید چندانی نمیگذرد که آن ناپاک فرور و سپهسالارش قبل از صرف شام رخت بدیگر سرای خواهند کشید.. عجب... نگاه کنید... بآن سیاهی... گمان میکنم از طرف مصر میآید... آنجا... گوئی شتر سواریست... بایستیم تا ببینیم کیست... لمیا از شدت اندیشه و بیم قواش سست شده و مانند گنجشک باران خورده میطپید سواران را مجملاً شناخت که ابو حامد و سوارانش میباشند و فهمید که باعث این مصیبت که باو وارد شده ابو حامد بوده و در هنگام شستشوی اندام اسب قلاوزیکه بدینعمل مباشرت کرده با اشاره ابو حامد داروئی در دماغ آنحیوان ریخته و بدینواسطه آنچه باید باو برسد رسید!!! با خود خیال کرد که خود را

آشکار کنند و با آنها نبرد دهد و لکن میدانست که محققاً کشته خواهد شد و حال آنکه نمیخواست بدست اینگونه اشخاص وداع زندگانی گوید ناچار صبر و تحمل پیشه کرده منتظر شد تا آنکه از جانب مصر میاید ببیند کیست چون بدان سو نگرست سواری را دید که مانند برق همی آید شتر سوار چون نزدیک رسید یکی از یاران ابو حامد او را داشته گفت کجا میروی؟ شتر سوار گفت « بمنصوریه » گفت مقصود چیست؟ گفت میخواهم امیر المؤمنین را دیدار کنم گفت چه همراه داری؟ گفت نامه از مصر برای او دارم گفت نامه کجاست او را بمن ده ما از لشکریان خلیفه ایم شتر سوار گفت جز بخود خلیفه بدیگری نتوانم سپرد بگذار تا راه خویش گیرم این بگفت و مهار شتر را برگردانده خواست روان شود !!! سواران گرد او پره زده و در گرفتن نامه اصرار کردند و از او جز انکار پدید نبود ابو حامد گفت تو بکزاف سخن میرانی چه کسیکه از مصر بیاید در چنین بیابانی تنها و بی رفیق نباشد راست برگوی و گرنه تو را خواهم کشت - !! شتر سوار گفت من بهمراهی کاروان آمده ام و چون آنها در اول غروب در لب آبی که تا بدینجا چندان دور نیست فرود آمده القای عصا نمودند من بواسطه رساندن نامه از ایشان پیش افتاده ام چه که پیش از تمامی اینروز باید نامه بصاحبش برسد و اینک مبلغی بتعویق افتاده است ابو حامد گفت دروغ گفتی تو یا دزد میباشی و یا جاسوس و اگر خود را راستگو میدانداری نامه را بنما چه ما از حاجبان خلیفه میباشیم و او اینک در قصر خود بخواب اندر شده و تو را باو بار نیست سوار گفت نامه خصوصی است و من مأمورم که جز بخود خلیفه یا فرزندش بدیگری نسپارم و اگر بخواب باشد بر انگیزمش یا اگر ایستاده آنقدر مهلت ندهم که فرو نشیند تا نامه را مطالعه نکند من بمأموریت خود عمل میکنم و اگر سخنان شما بصدقست و در حقیقت از لشکریان خلیفه اید مرا واگذارید تا از پی انجام مأموریت خود روم ابو حامد گفت

نامه را تسلیم نما و از یاوه بس کن و گرنه کشته میشوی شتر سوار گفت « کئی کر  
 قطعه قطعه بندم از بند » نامه را جز بخلیفه نمیبارم هنوز سخن او را باقی بود که  
 لمیا صدای کشیده شدن شمشیر بشنید و بر اثر دید یکی از سواران چنان تیغی  
 بر سر شتر سوار بزد که از فراز شتر بر زمین افتاد ابو حامد خنده بلندی کرده گفت  
 نامه را جز بخود خلیفه مسپار برو!! زود برو!!...!! اما نه... محتاج زحمت  
 نیستی صبر کن پس از چند ساعت دیگر تو و خلیفه در دوزخ و عمق جهنم یکدیگر را  
 ملاقات خواهید کرد!! آنکاه رو بقاتل شتر سوار کرده و گفت بدقت جامه هارا  
 جستجو کرده نامه را بدست کن و خودت را بما برسان چه ما بسراغ کاروان میرویم  
 ابو حامد بایاران اسبهای خود را بحرکت آورده روانه شداند قاتل نیز از اسب  
 بزیر آمده و شمشیر برهنه خود را در پهلوی خویش بر زمین نهاد تا پس از جستجوی  
 اندام شتر سوار خون از شمشیر خود بسترده!! لمیا فهمید که این نامه بسی  
 با اهمیت است و گرنه قاصد در سر اینکار نمیگرد و بسیار از امانت و ثبات قدم پیک  
 مقتول شکفت نموده و طبعاً از اخلاق نیکو و صفات پسندیده خوش داشتی و بسی  
 از کشته شدن قاصد مغموم شده در صدد خونخواهی و انتقام برآمد لمیا قوایش باز-  
 کشته و شجاعت و غضبش بینهایت بهیجان آمده بود با زحمت و رنج بسیار خود را  
 باهستگی از گودال بدر افکننده و با کمال آزادگی در حالی که سوار بکاو بدن  
 اندام مقتول مشغول بود خود را بشمشیر او رسانیده با سرعت برق چنانش باشمشیر  
 فروگرفت که بر روی جسد مقتول خود در افتاد!!!  
 بقیه دارد.

\*\*\*

سبب اینکه در شماره اول سال دهم تاریخ لمیا طبع نشد درد چشمی بود  
 که مترجم دانشور آن (عبد الحمید اشراق خاوری) را عارض شده بود. اینک که  
 مرض تخفیف یافته شروع بطبع گردید و امید است تا آخر سال دهم تاریخ لمیا

تمام شود - آقای اشراق - یکی از تلامیذ دانشمندی و حق شناس و ستوده اخلاق مرحوم ادیب نیشابوری است و در خراسان بتمحصیل و تکمیل علوم عربیت و ادبیت پرداخته و دارای ذوق سرشار و طبع بلند و مانند تمام ادبا و فضلاى عالم یکنفر فرسوده روزگار بشمار است .

اینک صورت استاد و شاگرد یعنی مرحوم ادیب نیشابوری و اشراق خاوری است

